

در مورد این داستان وحشیانه و زشت که اکنون آغاز به نوشتن آن کرده‌ام نه انتظار دارم و نه ادعایی که آن را باور کنید. باید دیوانه باشم که چنین انتظاری یا ادعایی داشته باشم. اما من دیوانه نیستم. و مطمئنم که خواب و رویایی هم در کار نیست، تنها آرزوی من آنست که این رشته از پیشامدهای شگرف زندگانی ام را که در خانه من اتفاق افتاد، ساده و مختصر بنویسم و در مقابل چشم دنیا قرار دهم. عواقب این پیشامدها سالهاست مرا به وحشت انداخته، عذاب داده، و نابود ساخته است. من سعی نخواهم کرد برای این پیشامدها توضیح یا تحلیلی ارائه دهم. برای خود من آنها چیزی جز مایهٔ وحشت نبودند. برای دیگران احتمالاً بیشتر از آنکه وحشت‌انگیز باشند عجیب و غریب جلوه خواهند کرد. شاید در آینده فهم و دانشی در بشر پدید آید که خیالها و دردهای مرا توضیح دهد... در حال حاضر من این روایت را صرفاً به صورت یک رشته حوادث علت و معلول می‌نویسم.

همه متوجه بودند که من، حتی از دوران کودکی، موجود حساس و نازک دلی با عواطف انسانی بسیار رقیق هستم. نازک دلی من بقدری آشکار بود که من زبانزد همبازیهایم بودم — بویژه به علت علاقه و دلبستگی شدیدی که به حیوانات داشتم و پدر و مادرم تعداد زیادی حیوانات دست‌آموز خانگی برای من تهیه کرده بودند. بیشتر اوقات من با این حیوانات می‌گذشت، و هیچ لحظه‌ای برای من

خوشر و شیرینتر از دقایقی نبود که به حیواناتم غذا می‌دادم یا آنها را نوازش می‌کردم. با گذشت سالها این خوی و شخصیت در من رشد کرد، بطوری که وقتی هم پا به سن گذاشتم هنوز از این کارها لذت فراوان می‌بردم. برای آنهایی که در یک مرحله از زندگی شان مثلاً سگ وفادار و عزیز را بزرگ کرده و محبت آن را به دل گرفته‌اند لازم نیست زحمت توضیح اهمیت و شدت اینگونه علاقه و دلبستگی را در اینجا متحمل شوم. در حیوانات نوعی جذبۀ خاص از عشق و از خود گذشتگی و فداکاری هست که مستقیم در دل صاحب جانور یا در دل کسی که دوستی و عشق جانور را بپذیرد می‌نشیند که بالاتر از دوستی ناچیز و وفای ظاهری انسانها است.

من زود ازدواج کردم و از اینکه می‌دیدم زخم نیز از صفات عاطفی من برخوردار است خوشحال شدم. وقتی زخم علاقه و تمایل مرا به حیوانات دست‌آموز خانگی دید بزودی بهترین آنها را در خانه فراهم آورد. ما پرندۀ های گوناگون، ماهی، یک سگ عالی، چند تا خرگوش، یک میمون کوچک... و یک گربه داشتیم.

این آخری جانور بسیار بزرگ و زیبایی بود، یکپارچه سیاه، و تا حد شگفت‌انگیزی باهوش و فهمیده. در مورد فهم و شعور این جانور، زخم که کمی خرافاتی هم بود، اغلب این گفته قدیمی را به زبان می‌آورد که گربه‌های سیاه همه عجزه‌هایی هستند که تغییر شکل داده‌اند. البته نه اینکه زخم این حرف را جدی گفته باشد و من هم این نکته را بی‌اختیار نوشتم، شاید به این دلیل که تصادفاً یادم افتاد.

پلوتو — که نام گربه سیاه ما بود — بهترین و عزیزترین دست‌آموز من به شمار می‌رفت. من، با دست خودم به او غذا می‌دادم، و او هر جا که می‌رفتم دنبالم می‌آمد، بطوریکه حتی مشکل بود که او را از اینکه در خیابانها هم دنبالم بیاید باز دارم.

دوستی ما سالها به این ترتیب دوام یافت. تا اینکه وضع روحی و خلق و خوی من — به سبب زیادۀ روی در استعمال مسکرات — (از گفتن آن شرم دارم)، رو به خرابی و فساد رفت، روز به روز بد خلق‌تر، دهمی‌تر، و به احساسات

دیگران بی‌اعتنا تر می‌شدم. حتی از پرخاشگری و فحاشی به زخم فروگذار نبودم و خودم را هم از این راه بیشتر عذاب می‌دادم. جانوران دست‌آموزم نیز این دگرگونی را در روحیه من احساس می‌کردند. من نه فقط آنها را فراموش کرده بودم، بلکه با آنها، هر وقت می‌دیدمشان بد رفتاری می‌کردم. اما به هر حال پلوتو هنوز پیش من عزیز بود و خودم را در حضور او مهار می‌کردم تا بد رفتاری نکنم، در حالیکه حتی خرگوشها، یا میمون کوچک، یا حتی سگ بدبختم، هیچکدام — اگر سر راه من قرار می‌گرفتند یا برای نوازش جلویم می‌آمدند — از بد رفتاریهای من در امان نبودند. اما مرض مخوف من به مرور شدت گرفت — و چه دردی مانند مرض اعتیاد به الکل است؟! ... و عاقبت حتی پلوتونیز، که حالا پیر و عبوس و خود سر شده بود، مزه شوم بد رفتاری مرا چشید.

یک شب که مست و خراب به خانه برگشتم، و خیال کردم انگار او خودش را عمداً از من دور نگه می‌دارد چنگ زدم و او را گرفتم. که بازی کنم و وقتی از ترس در مقابل این خشونت، دستم را گاز گرفت، و خراش کوچکی انداخت، خشم و التهاب اهریمنی بر وجود من چیره شد. دیگر خودم را نمی‌شناختم. روح اصلی ام از بدنم پرواز کرد، و شعله‌ای از کینه‌توزی ابلیسی، که با الکل آتش گرفته بود، تمام تار و پود قالب وجودم را فرا گرفت. چاقورا از جیبم در آوردم، تیغه آن را باز کردم، بعد گلوی جانور فلک‌زده را گرفتم و یک چشمش را از کاسه در آوردم. از نوشتن این شرارت شوم، از خودم خجالت می‌کشم و می‌لرزم.

با فرا رسیدن صبح، وقتی شعور به کله‌ام باز گشت — وقتی خواب، دود مستی شب پیش را در مغزم فرو نشانند — به خاطر گناه و رذالتی که مرتکب شده بودم، احساسات تازه‌ای به من دست داد که نیمی وحشت و نیمی پشیمانی بود، اما این احساسات فقط عاطفه‌ای رقیق و ناچیز بود. عمق روح من تیره و بی‌تأثیر باقی ماند. دوباره به میخواری زیاده از حد پرداختم و بزودی تمام خاطره و عاطفه ناشی از عمل آنشب را در شراب غرق کردم.

در ضمن زخم گربه سیاه به مرور زمان و به کندی بهبودی یافت. اگر چه کاسه چشم از دست رفته، به چهره جانور بدبخت منظره وحشت‌زا و زشتی می‌داد، اما حیوان در ظاهر دردی نداشت، مطابق معمول توی خانه به این سو و آن سو

می‌پلکید. اما همانطور که می‌شد انتظار داشت، به محض دیدن من، یا احساس نزدیکی من، گویی از ترس قالب تهی می‌کرد. من هنوز آنقدر از مایه دل سابق در وجودم باقی مانده بود که از این نفرت و ترس حیوانی که روزگاری مرا آنچنان دوست داشت به اندوه درآیم. اما این احساس اندوه کم کم جای خود را به خشم و عصبانیت داد. سرانجام جنون شدیدی بر من مستولی شد و یکسره مرا در چنگ خود گرفت. در عین حال، امروز همانقدر که مطمئن هستم که روحم زنده است، اطمینان دارم که جنون شرارت یکی از بدوی‌ترین مایه‌های قلب آدمیزاد است — یکی از جدایی‌ناپذیرترین مشاعر ابتدایی، یا عواطف ابتدایی است که، خوی و شخصیت انسان را هدایت می‌کند. چه کسی تاکنون، صدها بار، یک عمل زشت یا گناه احمقانه را، علی‌رغم انکار باطنی، مرتکب نشده است؟ آیا این تمایل ابدی در ما نیست که با تفسیر بر اعمال خود، قانون را زیر پا بگذاریم — فقط به این دلیل که برای ما قانون گذاشته‌اند؟ این روحیه شرارت و عصیان که گفتم به نابودی نهایی من منجر شد، این وسوسه پایان‌ناپذیر روح برای آزار و منقلب ساختن خود — و ارتکاب عمل بد به خاطر نفس آن — عاقبت مرا واداشت که زخمهای تازه‌تری بر حیوان بی‌آزار وارد کنم. یک روز صبح، در کمال خونسردی، طنابی دور گردن گریه سیاه بستم، و آن را از شاخه درختی به دار زدم — به دارش کشیدم در حالیکه اشک از چشمهای خودم جاری بود و تلخترین پشیمانیها قلبم را می‌سوزاند... به دارش کشیدم چون می‌دانستم مرا دوست دارد و به من آزاری نرسانده است — به دارش کشیدم با آنکه می‌دانستم عمداً گناهی مرتکب می‌شوم، گناه مرگباری که روحم را به لعن ابدی گرفتار می‌کرد و در قعر شومی رهایم می‌کرد که حتی خارج از دسترس و رحم بی‌پایان خداوندگار بخشنده و مقتدر عالم بود.

نیمه شب آن روزی که این عمل ظالمانه را انجام دادم، با فریادهای «آتش! آتش!» از خواب پریدم. پرده‌های دور تخت‌خوابم در آتش بودند. تمام خانه می‌سوخت. با زحمت زیاد من، زنم، و خدمتکاری که داشتیم، توانستیم از میان شعله‌ها جان به دربیریم. خانه یکجا سوخت و نابود شد. تمام دارایی دنیایی من در کام آتش خاکستر شد و ناامیدی تلخی از آن به بعد در من فرونشست.

من امروز از آن حد خامی روح گذشته‌ام که بخواهم رشته علت و معلولی بین شرارت و بدبختی خودم را ثابت کنم. همانگونه که ذکر کردم من اینجا سیاهه حقایق را می‌نویسم و نمی‌خواهم کوچکترین حلقه‌ای از زنجیر این روایت ناقص بماند. روز بعد از آتش‌سوزی من به تماشای ویرانه خانه‌ام رفتم. تمام دیوارهای خانه بجز یکی فروریخته بودند. این یکی از دیوارهای اتاق خواب من و تیغه‌ای بود که تخت‌خواب من به آن تکیه داشت، و شاید علت اینکه این دیوار در مقابل آتش مقاومت کرده بود این بود که آن را اخیراً خوب گچکاری کرده بودیم. پای این دیوار خرابه، عده زیادی از مردم محله جمع شده بودند و دیوار را، یا در حقیقت چیزی را که بر دیوار نقش بسته بود نگاه می‌کردند، و کلماتی از قبیل «عجیب است!» یا «خارق‌العاده است!» یا چیزی به این مفهوم از دهانهایشان درمی‌آمد. حس کنجکاوی مرا تحریک کرد. نزدیک شدم، و برزمینه سفید گچ، لاشه‌له شده غول‌آسای یک گربه سیاه را دیدم که بر دیوار نقش شده بود. و این نقش و نگار عجیب با صحت و دقت شگفت‌انگیزی ایجاد شده بود. دور کردن این حیوان طنابی وجود داشت.

نخستین لحظه‌ای که این منظره را دیدم حیرت و وحشتم به نهایت درجه بود. اما بالاخره واقع‌بینی به کمک من آمد. به یاد آوردم که گربه را در باغ مجاور خانه به دار زده بودم. آن شب با شروع آتش‌سوزی و اجتماع مردم جلو خانه، یک نفر باید احتمالاً حیوان نگوینخت را دیده و لاشه‌اش را از درخت کنده و آن را به سوی پنجره باز اتاق خواب من پرتاب کرده باشد. این کار شاید به خاطر جلب توجه یا اخطار ما صورت گرفته بود. فروریختن دیوارهای دیگر، لاشه قربانی بی‌رحمیهای مرا روی گچ دیوار اتاق خواب به هم فشرده و منگنه کرده بود، و آهک، آتش، و آمونیاک متصاعد از لاشه، پیکرنگاری شومی را که من دیدم کامل کرده بود.

ماهها نمی‌توانستم خود را از خیال و تصور گربه رها کنم، و در این مدت احساسی، که به نظرم می‌آمد سایه پشیمانی باشد — اما نبود — در روحیه من پدید آمد. گاهی حتی احساس می‌کردم که دلم برای گربه از دست رفته‌ام می‌سوزد و حتی دلم می‌خواست شاید می‌توانستم گربه دیگری داشته باشم که جای آن را

بگیرد.

یک شب که مست و گیج در خانه ای واقع در محله بدنای نشسته بودم، توجه ام ناگهان به چیز سیاه رنگی جلب شد، که سربیک چلیک جین یا خمره شراب، اشیائی که تنها میز و صندلی های اتاق را تشکیل می دادند، نشسته بود. ساعتها بود که من به این چلیک یا خمره خیره مانده ولی در فکر و خیالات خود غرق بودم. آنچه باعث تعجب بیشتر من شد این بود که چرا زودتر این چیز سیاه را ندیده بودم. بلند شدم، نزدیکش رفتم و با دستم آن را لمس کردم. گربه سیاهی بود — خیلی بزرگ، شاید به اندازه پلوتو — و از هر جهت شبیه او، به استثنای یک چیز: پلوتو از سرتا پا یکدست سیاه بود و حتی یک موی سفید در وجودش نداشت، اما این یکی، باریکه سفیدی زیر گلویش داشت که قسمتی از جلوسینه او را فرامی گرفت.

به محض اینکه او را لمس کردم، جانور برخاست، صدای خرخرش بلندتر شد، آمد خودش را به دست من مالید، ظاهراً از دیدن من خوشحال بود. به خود گفتم این همان موجودی است که من دنبالش می گشتم. در حال از صاحبخانه خواستم که جانور را به من بفروشد، اما او گفت که جانور مال وی نیست. چیزی درباره اش نمی دانست، و پیش از این هرگز آن را در اینجا ندیده بود.

من به نوازش گربه ادامه دادم، و آن شب وقتی آماده رفتن بودم، او هم دنبالم آمد. گذاشتم بیاید، او را همراه خود بردم، و گهگاه خم شدم و نوازشش کردم، وقتی به خانه رسیدیم خیلی زود خودش را با زندگی در منزل تازه تطبیق داد، و همچنین در اولین برخورد مورد توجه و علاقه زخم قرار گرفت.

اما در خود من بزودی احساس تکدر و نفرت خفیفی نسبت به گربه تازه ایجاد شد. و این برخلاف آن چیزی بود که انتظارش را داشتم. نمی دانم دلیلش چه بود — ما به نظر می رسید که علاقه و توجه شدید جانور به من، عصبانی و ناراحتی می کرد. به کندی و بتدریج، این احساس تکدر و ناراحتی من نسبت به گربه تازه تبدیل به تلخی و نفرت شد. لیکن با به یاد آوردن اعمال ظالمانه گذشته ام، با احساس یک نوع شرم کهنه، سعی می کردم حیوان را از جلو چشمم دور نگه دارم، و با او خشونت و بدرفتاری نکنم. هفته ها گذشت و من او را نزدیم، یا به نوع

دیگری آزار ندادم، اما به مرور — به کندی و به تدریج — احساس انزجار و تنفر غیرقابل تحملی از او روحم را فراگرفت و از روی برویی با او فرار می کردم، همانطور که مردم از طاعون می گریزند.

آنچه نفرت مرا نسبت به این جانور افزایش داد، این بود که صبح بعد از شبی که او را به خانه آورده بودم، متوجه شدم که، مانند پلوتویک چشم این گربه را هم از حدقه در آورده بودند. این وضعیت، جانور را نزد زخم عزیزتر کرده بود، چون همانطور که پیش از این گفتم احساسات لطیف و محبت و دلسوزی فراوانی نسبت به جانوران داشت — احساساتی که خود من روزگاری از آن برخوردار بودم و از آن پا کترین لذتها را می بردم.

علی رغم نفرت من نسبت به این گربه، تمایل او نسبت به من روز به روز بیشتر می شد، هر جا می رفتم با سماجت غیرقابل توصیفی مثل سایه دنبالم بود. به مجرد اینکه من جایی می نشستم می آمد پای صندلیم با چاپلوسی قوز می کرد، خودش را لوس می کرد، یا جست می زد روی زانویم، و خودش را به من می مالید و با نوازشهای نفرت انگیزش خفه ام می کرد. اگر بلند می شدم که به سوئی بروم لای پاهایم می پیچید و با فرو کردن ناخنهای تیزش در لباسم، تقریباً پرتم می کرد. در چنین لحظاتی گرچه دلم می خواست با یک لگد نابودش کنم، اما خاطره اعمال گذشته ام و همچنین — بگذارید اعتراف کنم — به خاطر اینکه از او وحشت داشتم، مرا از این کار باز می داشت.

این وحشت در واقع ترس از این نبود که ممکن است از طرف او بلا و آسیب بدنی به من برسد — اما غیر از این هم نمی توانم این ترس را تعریف کنم. حتی در گوشه این سلول زندان شرم دارم که احساس کنم که ترس و وحشت من نسبت به این جانور از حرفی که زخم درباره سفیدی جلوسینه گربه تازه زد سرچشمه گرفته بود: زخم چندین بار توجه مرا به شکل و به ماهیت این سفیدی جلب کرده بود — که همانطور که پیش از این نوشتم تمام جلوسینه و زیر گلوی جانور را می پوشاند، و تنها فرق ظاهری بین این حیوان و آن دیگری بود که من نابود کرده بودم. خواننده به یاد می آورد که این باریکه سفید، که در ابتدا نامشخص و ناچیز بود، به تدریج و به کندی، و اگر چه مدتها تمام قوه منطق و برهان روحم از پذیرفتن آن

خودداری می‌کرد، سرانجام معنی و طرح آن در مغز من مشخص شد: این طرح، اثر چیزی بود که از ذکر نام آن هنوز به خود می‌لرزم — و به خاطر همین بود که از آن حیوان شوم نفرت و وحشت داشتم، و آرزو داشتم نابودش کنم — اگر جرأت می‌کردم. این طرح انگار اثر طناب دار بود.

و اکنون من به راستی بدبخت و بیچاره بودم — فراتر از بدبختی و نکستی که یک انسان حقیر می‌تواند داشته باشد. جانوری وحشی، که من همتای آن را نابود کرده بودم — مرا که آدمیزاد بودم و خداوندگار متعال از نقش خود آفریده بود، در خوفی دهشتناک و تحمل‌ناپذیر انداخته بود. افسوس که دیگر نه روز و نه شب، معنی نعمت آرامش و استراحت را نمی‌فهمیدم. هنگام روز مرا لحظه‌ای تنها نمی‌گذاشت، و هنگام شب هر ساعت از خوابهای وحشتناک می‌پریدم و نفس داغ این «کابوس» شوم بر صورتم می‌وزید و جثه مهیب او روی سینه‌ام بود و من قدرت و جرأت نداشتم او را پس بزخم — یا عذاب ابدی او را از قلبم بیرون کنم.

زیر فشار چنین شکنجه‌های روحی، آخرین بارقه‌های نیکی درون من نیز مرد. پندارهای شرزه و پلید — تیره‌ترین و پلیدترین افکار — تنها مونس دائمی مغز من شدند. تلون و عصبانیت خلق من نیز روبرو به فزونی گذاشت، تا اینکه به حد نفرت از همه چیز و از تمام نوع بشر رسید. اما در حالیکه من هر ساعت از کوره درمی‌رفتم و با آتش خشم فریاد می‌زدم، زخم که همیشه آرام بود و هرگز شکایتی به لب نمی‌آورد، متأسفانه بیشتر از هر موجود دیگر در این میان و در سکوت رنج می‌برد.

یک روز که زخم همراه من به سرداب گوشه حیاط خانه قدیمی و مخروبه‌ای آمد که فقر کنونی ما اجازه کرایه آن را داده بود، گربه منحوس هم ما را دنبال کرد، و در میان پله‌ها لای پاهای من پیچید و مرا تقریباً سرنگون ساخت. آتش خشم و دیوانگی به یکباره در سینه‌ام شعله‌ور شد. تبری را که در آن موقع در دستم بود بلند کردم، ترس و وحشت اخیر را فراموش کردم، و تیغه تبر را بر کله جانور نشانه رفتم، و آماده فروآوردن ضربت بودم — که البته او را جابجا همانطور که آرزویش را داشتم، به دیار عدم می‌فرستاد — اما این ضربت به وسیله دست زخم در هوا متوقف شد. از این دخالت زخم، خشم تازه‌ای در من برانگیخته شد، دستم

را از پنجه او بیرون کشیدم، و تبر را در مغز او دفن کردم. او از پای افتاد و بدون ناله‌ای جان سپرد.

وقتی این جنایت شنیع صورت گرفت، من با کمال خونسردی و به دلخواه خود، دست به کار پنهان کردن جنازه شدم. می‌دانستم که ممکن نیست شب جنازه را بدون توجه همسایگان از خانه بیرون ببرم. نقشه‌های زیادی از مغز گذشت. فکر کردم جنازه را به تکه‌های کوچک قطعه‌قطعه کنم و آنها را بسوزانم و نابود کنم. نقشه دیگر این بود که قبری در کف سرداب حفر و لاشه را در آن دفن کنم. دیگر اینکه باز به دلخواه خود می‌توانستم جنازه را در جرز دیوار مخفی کنم. یا می‌توانستم آن را در صندوق بزرگی بگذارم و مانند بازرگانانی که متاعی را به نشانه‌ای می‌فرستند صندوق را به وسیله باربر و کالسکه از خانه خارج کنم. سرانجام تصمیم گرفتم آن را در دیوار سرداب مخفی کنم، همانگونه که خواننده بودم راهبان قرون وسطی قربانیان خود را لای جرز دیوار می‌گذاشتند.

برای چنین منظوری سرداب بسیار مناسب به نظر می‌رسید. تمام دیوارها سست و کهنه ولی بتازگی گچکاری شده بودند. علاوه بر این، در یکی از دیوارها یک حفره ساختگی وجود داشت که لابد در ابتدا به منظور دودکش اجاق یا بخاری ساخته شده بود اما بعدها صاحب فعلی خانه آن را با آجر و گچ پر کرده و مانند سایر دیوارها بازسازی کرده بود. من شک نداشتم که می‌توانستم به آسانی آجرها را بلند کنم، جسد زخم را در میان دیوار بگذارم، و بعد دیوار را همانگونه با گچ و آجر تیغه بکشم بطوری که حتی هیچ چشم تیزبینی نیز نتواند اختلافی در آن دیوارها مشاهده کند.

و با این حسابها من زنده بودم. به وسیله یک دیلم آهنی، آجرها را کندم و بیرون آوردم. بعد از آنکه با دقت جسد را در آن حفره دیوار گذاردم و در استحکام و سرپا نگه داشتن آن محکم کاری کردم، دوباره دیوار آجری را به دقت و همانگونه که در اول بود بالا کشیدم. پس از پایان این کار، سیمان، آهک و گچ تهیه کردم و روی دیوار کشیدم. بطوری که دیوار اخیر از سایر دیوارها غیر قابل تشخیص بود. وقتی کار تمام شد، بی نقص بود و از آن راضی بودم. هیچ نقطه‌ای از دیوار کوچکترین اثری دال بر اینکه اخیراً دستکاری شده باشد نشان نمی‌داد.

حتی اشغالهای روی زمین را تا آخرین ذره جمع کرده، و همه جا را با دقت تمیز کردم. ایستادم به اطراف نگاه کردم و با خود گفتم: «خوب، اقلأ در اینجا دیگر زحمات من بیهوده نبود.»

گام بعدی من این بود جانور لعنتی را که باعث این همه بدبختی شده بود پیدا کنم، و به سزایش برسانم، زیرا اکنون عزم راسخ و تصمیم نهایی من این بود که حیوان را معدوم کنم. و اگر در آن لحظه او جلودستم بود بی شک همانجا تصمیم را اجرا می‌کردم. اما ظاهراً جانور نیرنگ باز به قصد من پی برده و با هشدار غریزی خود از پیش چشم و خشم من گریخته بود. محال است بتوانم شرح دهم که غیبت و گم شدن کنونی آن هیولا چه شوق و لذتی در سینه من به وجود آورده بود. آن شب گذشت، جانور پیدایش نشد، و بنابراین من دست کم برای یک شب به راحتی و با آرامش خوابیدم — آری، حتی با بار جنایتی که بر روح سنگینی می‌کرد، به عشق نیست شدن آن جانور، به راحتی و با آرامش خوابیدم.

روزهای دوم و سوم نیز سپری شدند و عذاب‌دهنده روح من بازنگشت. یک بار دیگر احساس می‌کردم که در این دنیا مانند یک مرد آزاد نفس می‌کشم. جانور شوم لابد با ترس و برای همیشه از این محله فرار کرده بود. خوشحالی من نهایت درجه بود. احساس گناه سیاه جنایتی که مرتکب شده بودم زیاد آزارم نمی‌داد. در ظرف چند روز بعد تحقیقات و بازپرسیهای کوتاهی نیز از من به عمل آمد، اما من جوابها را آماده داشتم. مامورین حتی خانه را جستجو کردند، و البته چیزی کشف نشد. من به آینده‌ام با ایمنی و آسایش می‌نگریستم.

روز چهارم، چند تن از مامورین پلیس دوباره بطور ناگهانی به خانه آمدند و به جستجوی بیشتری پرداختند. لیکن من، با اطمینان کامل به غیرقابل کشف بودن جای اختفای جسد در سرداب، به هیچوجه ناراحتی یا دستپاچگی از خود نشان ندادم. آنها اجازه دادند که من آنها را همه جا راهنمایی کنم. هیچ پستویا گوشه‌ای را نادیده نگذاشتند. سرانجام برای بار سوم یا چهارم از پله‌های سرداب پایین رفتند. من کوچکترین عکس‌العملی نشان ندادم. قلبم با آرامش قلب انسان بیگناهی که در خواب ناز باشد بطور طبیعی می‌تپید. من مرتب سرتا ته سرداب را قدم می‌زدم و دستهایم را روی سینه‌ام گذاشته بودم، و با آنها صحبت می‌کردم.

مامورین کاملاً راضی به نظر می‌رسیدند و در شرف ترک خانه بودند. من از شوق و پیروزی خود داغ بودم، برای اطمینان بخشیدن بیشتر به آنها در حالیکه آنها مشغول بالا رفتن از پله‌های سرداب بودند، گفتم:

«آقایان ... سلامت، و من خوشحالم که سوءظن شما از این خانه برطرف شده است، امیدوارم همگی موفق و سلامت باشید و در کارهایتان نزاکت بیشتری نشان دهید. خداحافظ، آقایان — و در مورد این خانه خاطرتان آسوده باشد. بله، این یکی از خانه‌های خیلی محکم و خوب این محله قدیمی است.» و با آتش اشتیاق دیوانه‌واری که می‌خواستم حرف بزنم، متوجه اعمال خودم نبودم. «بله، می‌توانم بگویم خانه بسیار بسیار محکم و خوش‌بنایی است. و این دیوارها ... تشریف می‌برید آقایان — بله، این دیوارها خیلی ... با استحکام ساخته شده‌اند.» و در این لحظه با التهاب جنون و لاف دلیری، با عصای دستم محکم دوسه ضربه به دیواری که اخیراً جلو جنازه زخم ساخته بودم نواختم.

هنوز صدای ضربه‌های من در سکوت سرداب فرونشسته بود، که صدایی، از پشت دیوار قبر، به ضربه‌های من پاسخ داد. ناله‌ای که در ابتدا واضح نبود، خفه و شکسته بود، مانند گریه یک بچه بود، ولی بعد متعاقب آن دوباره صدای دیگری، بلند و ضجه‌وار بلند شد — صدای خوفناک و ممتدی که گوئی نیمی از سرنفرین و نیمی از پیروزی بود — فریاد وحشتی بی‌پایان و لعنتی ابدی بود که در سرداب پیچید.

بیهوده است که از افکار خودم در آن لحظه چیزی بگویم. با وحشت به دیوار مقابل پناه بردم. در آن ثانیه، گروه مامورین پلیس که روی پله‌ها خشکشان زده بود به من و دیوار خیره ماندند. ثانیه بعد ده دوازده دست قوی به شکافتن و از جا کندن دیوار مشغول شدند. و تمام تیغه یکجا فروفتاد. جسد زخم، که هم اکنون تا حد زیادی تجزیه و فاسد شده بود، و لکه‌های گندیدگی از آن مشهود بود، جنو چشم همه سر پا ایستاده بود. روی سر جسد، جانور شومی نشسته بود، با دهان سرخ باز، یک چشم چون آتش، و روح زننده و کابوسناکی که مرا وادار به جنایت کرده بود — جانوری که صدای منحوس آن مرا تحویل مامورین داده بود. من هیولا را یکجا با جسد دفن کرده بودم.